

ماجراهای سندباد

نوشتهٔ بوسوکیا کو ● ترجمهٔ رضا نوآموز ● بازنوشتهٔ رعنا قاسمی

ماجراهای سندباد

نوشتهٔ بوسوکیا کو
ترجمهٔ رضا نوآموز
بازنوشتهٔ رعنا قاسمی

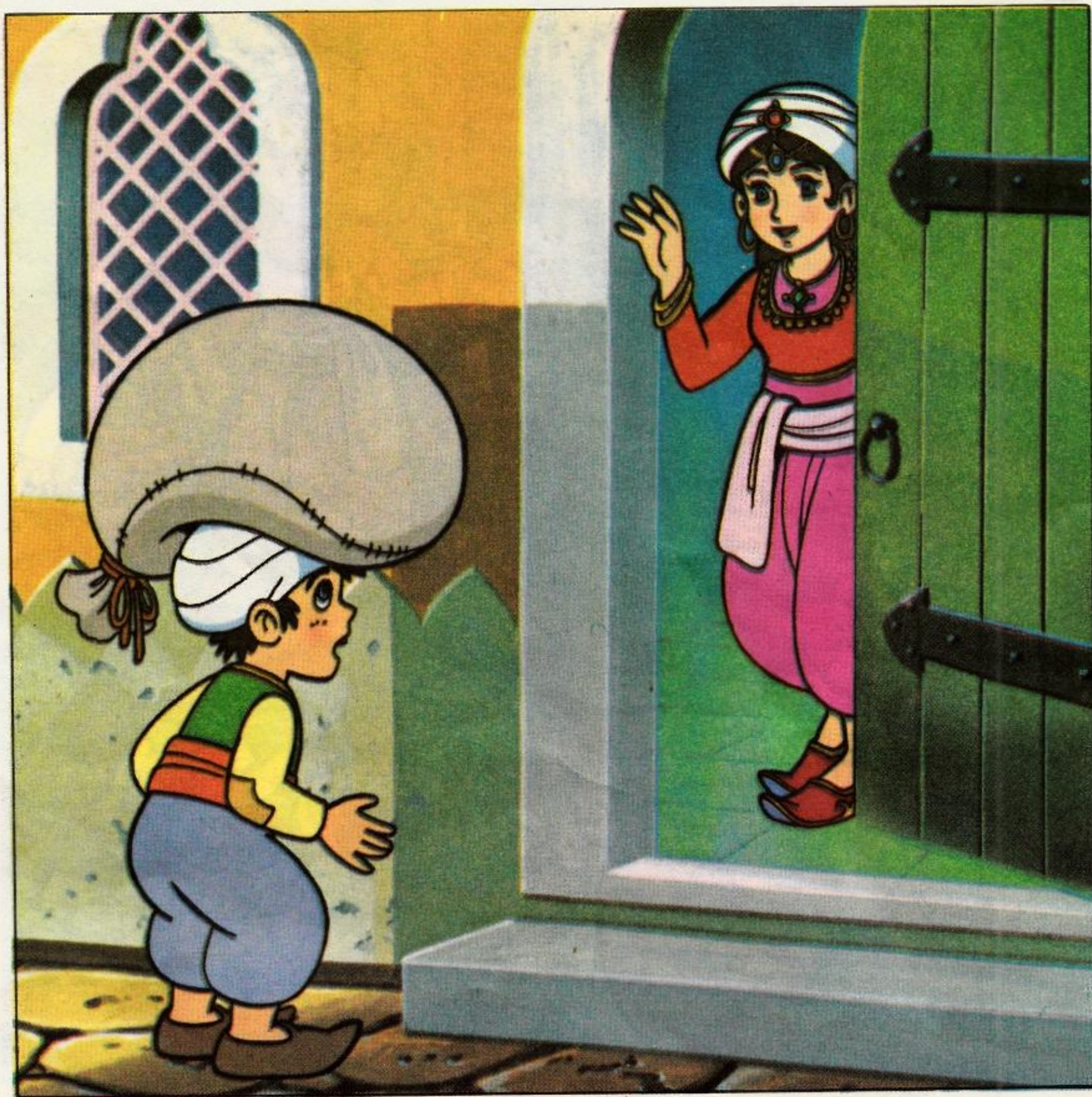


انتشارات قاصدک شادی
چاپ سوم - تابستان ۱۳۷۳ - سی هزار نسخه
لیتوگرافی از نیما - چاپ شفق، تهران
خیابان استاد حسن بنّا - شمس آباد - بالاتر از میدان ملت تلفن: ۲۵۱۵۹۳۹

بنام خدا



روزی روزگاری، در شهری دور، باربر فقیری زندگی می‌کرد که «سندباد» نام داشت. او هر روز بارهای سنگین را به این طرف و آن طرف شهر می‌برد و از این راه، زندگی را می‌گذراند. یک روز گرم که او بارسنگینی‌را به جایی دور می‌برد، خسته شد. روی پلهٔ خانهٔ بزرگی نشست. آهی کشید و گفت: «خوش به حال صاحب این خانه! حتماً مرد ثروتمندی است و زندگی راحتی دارد. کاش من هم به اندازهٔ او ثروت داشتم!»



در همان وقت، درِ خانه باز شد. دخترکی بیرون آمد و از سندباد پرسید: «نام تو سندباد است؟»

سندباد با تعجب جواب داد: «بله، من سندباد هستم!»

دخترک گفت: «بیا تو! پدر من می‌خواهد تو را ببیند.»

سندباد بارش را بر زمین گذاشت و همراه دخترک به داخل خانه رفت. چه خانه بزرگ و زیبایی بود! سندباد به عمرش چنین خانه‌ای ندیده بود. دخترک، او را پیش



صاحب خانه برد. سندباد سلام کرد. صاحب خانه که پیرمرد خوشرویی بود، با مهربانی جواب او را داد و گفت: «خوش آمدی سندباد! نام من و تو مثل هم است. به من می‌گویند: سندباد دریایی. خیلی وقت است که می‌خواهم تو را ببینم. بیا بنشین تا داستان زندگی ام را برایت تعریف کنم.»

سندباد جلو رفت و در کنار پیرمرد نشست.

سندباد دریایی داستان زندگی اش را این طور تعریف کرد:



وقتی جوان بودم، پدرم از دنیا رفت و ثروت زیادی را برای من باقی گذاشت. من تمام آن ثروت را خرج تفریح و خوشگذرانی کردم. یک روز فهمیدم که چیزی به جز یک خانه برایم نمانده است. از کارهای گذشته‌ام پشیمان شدم. تصمیم گرفتم که اشتباهاتم را جبران کنم. خانه را فروختم و مقداری جنس خریدم. جنسها را در یک کشتی گذاشتم و به سفری دریایی رفتم.

بعد از چند روز به جزیره‌ای رسیدیم. من و همراهانم از کشتی پیاده شدیم و پا به



جزیره گذاشتیم. من به گوشه‌ای رفتم تا استراحت کنم. عده‌ای هم آتش روشن کردند تا غذا تهیه کنند. ناگهان جزیره شروع به لرزیدن کرد. ما وحشتزده شدیم. هر کس به طرفی فرار کرد. ناگهان یکی فریاد زد: «زود به کشتی برگردید! این، جزیره نیست، یک نهنگ است!»

بله، ما بر پشت یک نهنگ سوار بودیم. آتش، بدن نهنگ را سوزانده بود و او را به خشم آورده بود.



نهنگِ خشمگین تکان شدیدی به خود داد و ما را به دریا پرتاب کرد. من خود را به تکه چوبی رساندم و از مرگ نجات پیدا کردم.

بعد از یک روز خستگی و گرسنگی به جزیره‌ای رسیدم. در بندر جزیره کشتی خود را دیدم. خیلی خوشحال شدم. جنسهایم هنوز در کشتی بود. آنها را فروختم و به سفر دریایی ام ادامه دادم.

به جزیرهٔ دیگری رسیدیم. کشتی لنگر انداخت. همه پیاده شدیم. من برای استراحت



به زیر سایه درختی رفتم و خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم که کشتی رفته و من جا مانده‌ام.

گرسنه بودم. برای پیدا کردن غذا به راه افتادم. به جنگلی رسیدم. در آنجا چشمم به تخم بسیار بزرگی افتاد.



در همان وقت پرنده‌ای بزرگ از آسمان پائین آمد و روی تخم نشست. با دیدن پرنده، فکری به خاطرم رسید. صبر کردم تا شب برسد. وقتی هوا تاریک شد، به پرنده نزدیک شدم. پارچه‌ای را که بر سر می‌بستم باز کردم، با آن خود را به پای پرنده بستم. بله، می‌خواستم همراه پرنده، از آن جزیره خارج شوم.



وقتی صبح شد. پرنده پرواز کرد و مرا هم با خودش برد. بعد از مدّتی، در درّه‌ای تنگ و عمیق پایین آمد و بر زمین نشست. به سرعت پارچه را باز کردم و از آن پرنده جدا شدم.

چشمم به زمین درّه افتاد. روی زمین دانه‌های ریز و درشت الماس برق می‌زد. فهمیدم که آن دره پر از الماس است. شروع به جمع کردن الماسهای درشت کردم.



در این فکر بودم که چطور از آن درّهٔ عمیق بیرون بروم. ناگهان تکه گوشت بزرگی پیش پای من برزمین افتاد. چیزی نگذشت که عقابی از آسمان فرود آمد. گوشت را به چنگال گرفت و پرواز کرد. دانه‌های ریز الماس که به گوشت چسبیده بود، در هوا برق می‌زد. کمی بعد، تکهٔ گوشت دیگری بر زمین افتاد. فهمیدم که به زودی عقاب



برای بردن گوشت برمی‌گردد. فکری به خاطرم رسید. با دستمالِ سرم خود را به گوشت بستم و منتظر شدم.

عقاب برگشت. گوشت را به چنگال گرفت، و مرا هم با آن به آسمان برد. وقتی به بالای کوه رسیدیم سر و صدایی بلند شد. عده‌ای مرد با چوب و سنگ به عقاب حمله



کردند و او را ترساندند.

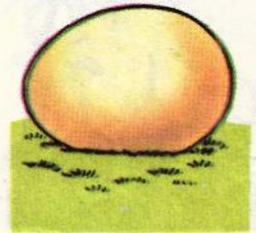
عقاب، گوشت را رها کرد و رفت. من هم با گوشت بر روی کوه افتادم. مردها شادی کنان به طرف گوشت دویدند. فهمیدم که این، نقشهٔ مردم برای به‌دست آوردن الماسهای درّه است.



آنها وقتی مرا دیدنـد، تعجب کردند. ماجرای خود را برایشان تعریف کـردم. بعد هم
چند دانه الـماس درشت به آنها دادم. خـوشحال شدند، مـرا از کوه پایین آوردنـد و به



بندر رساندند. در بندر بقیهٔ الماسهای خود را فروختم و ثروت زیادی به دست آوردم.
به شهر خود برگشتم و زندگی خوب و راحتی را شروع کردم.



مدتی گذشت. دوباره تصمیم گرفتم که خود را به دره الماسها برسانم. سوار بر کشتی شدم و به دریا راندم. می‌خواستم به جزیره‌ای بروم که در آن تخم پرنده بزرگ را دیده بودم.

بعد از چند روز، به جزیره رسیدیم. پیاده شدیم و قدم‌زنان پیش رفتیم. ناگهان تخم پرندهٔ بزرگ را دیدم. اما قبل از آنکه من کاری بکنم، همراهانم با سنگ به تخم حمله کردند و آن را شکستند.



در همان وقت پرندهٔ بزرگ از راه رسید. وقتی تخم شکسته را دید خشمگین شد و به ما حمله کرد. پا به فرار گذاشتیم و خود را به کشتی رساندیم. اما پرنده دست از سرِ ما برنمی داشت. او سنگهای بزرگی را به چنگال می‌گرفت و بر روی کشتی ما می انداخت. سرانجام کشتی درهم شکست و همه در آب افتادیم.



با تلاش زیاد خود را به ساحل رساندم. مشغول خوردن میوه‌های جنگلی بودم که پیرمردی صدایم کرد و گفت: «جوان، پاهای من قادر به حرکت نیست. مرا روی شانه‌ات سوار کن و به خانه‌ام برسان.»



دلم به حالش سوخت و او را بر شانه‌ام سوار کردم.

پیرمرد فشار سنگینی به گردنم داد. نزدیک بود خفه بشوم. خواستم او را برزمین بگذارم، اما نتوانستم، پیرمرد به گردن من چسبیده بود و جدا نمی‌شد.



او روز و شب با من بود. هر وقت گرسنه می‌شد مجبورم می‌کرد که او را به درختهای پر میوه برسانم و منتظر شوم تا بخورد و سیر شود. حتی وقت خوابیدن هم از من جدا نمی‌شد.



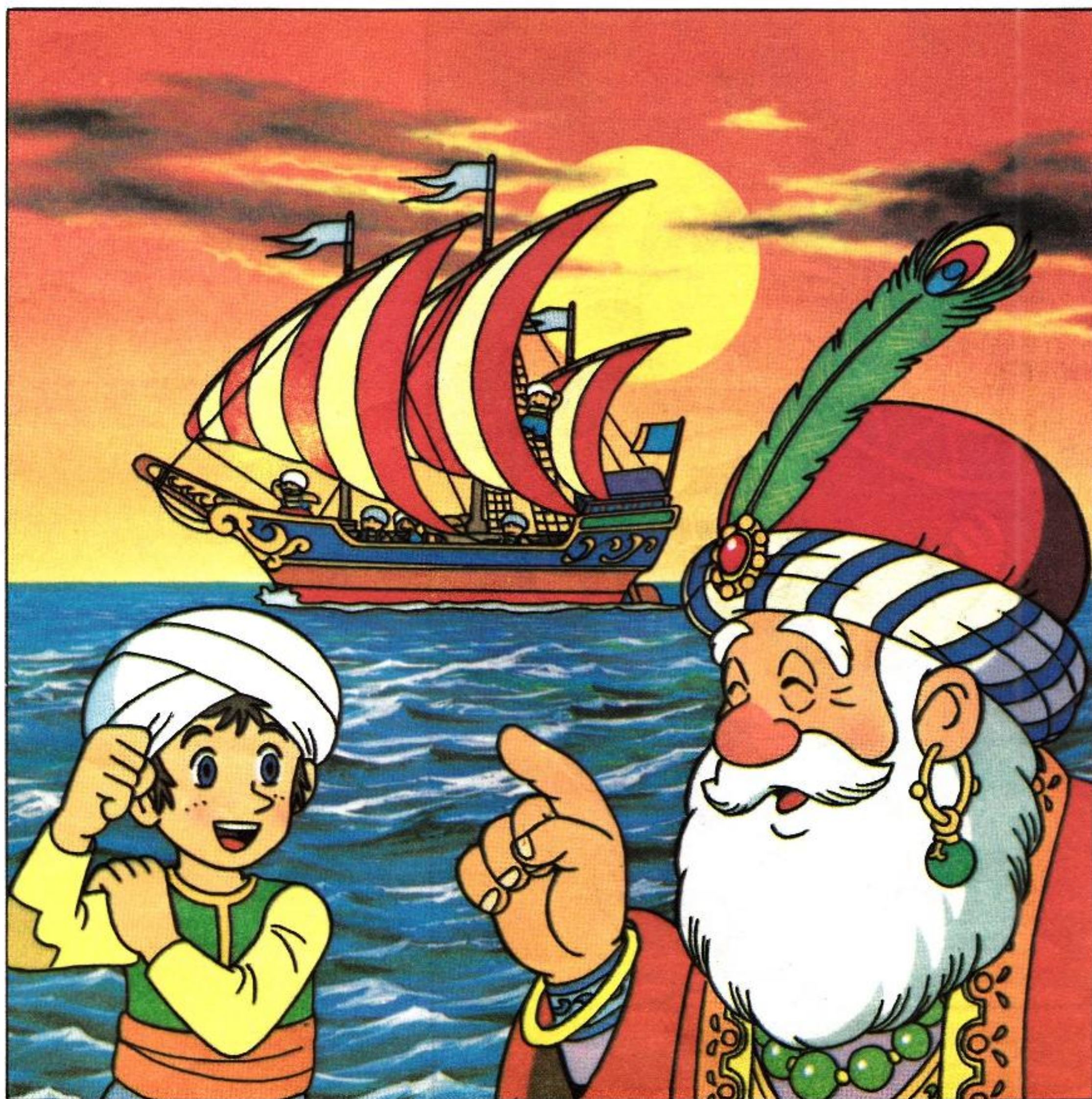
دیگر خسته شده بودم، نمی‌دانستم چطور از شّر پیرمرد راحت شوم. تا اینکه روزی چیزی به یادم آمد. شنیده بودم که در این جزیره نوعی انگور هست که اگر آن را توی کدو تنبلی بیندازیم تبدیل به سمی خطرناک می‌شود. آن قدر جستجو کردم تا آن نوع



انگور را پیدا کردم. چند خوشه چیدم و توی کدو انداختم.

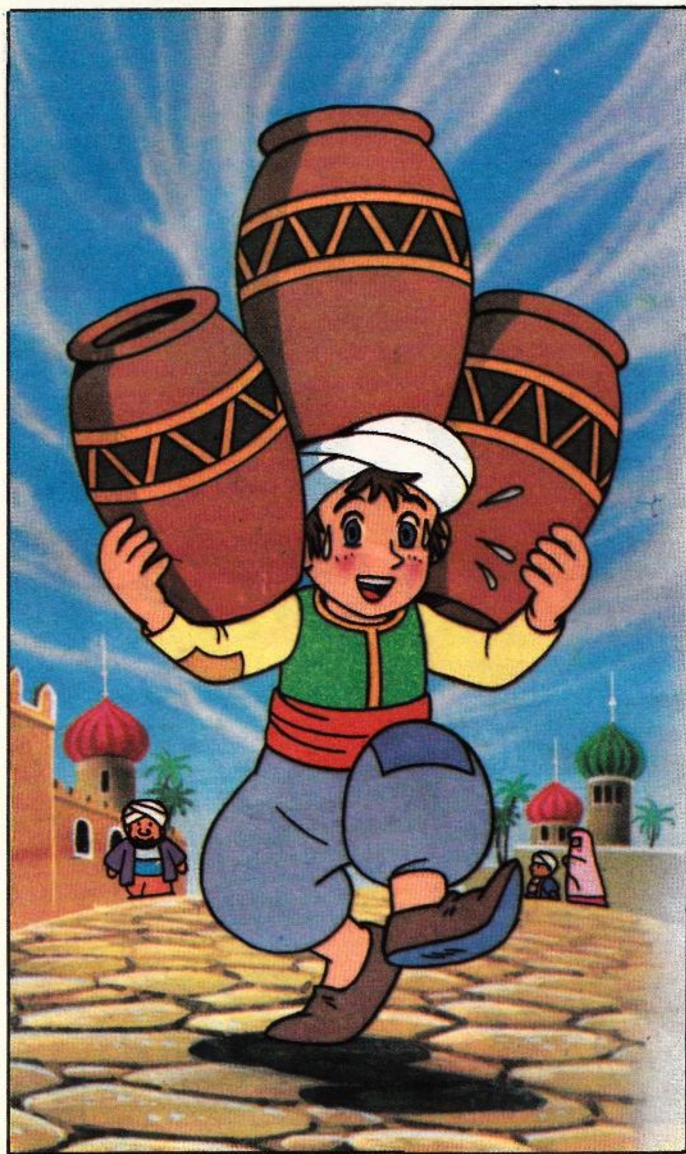
روز بعد، وقتی پیرمرد گرسنه شد انگورها را به او دادم. چون خیلی شکمو بود تمامش را خورد. چیزی نگذشت که بیهوش شد. آن وقت من با تمام نیرو او را به زمین پرتاب کردم.

دیگر آزاد شده بودم. شروع به دویدن کردم. بالاخره به ساحل رسیدم. یک کشتی



آمادهٔ حرکت بود. سوار شدم و به سفرم ادامه دادم.

به این ترتیب، سندباد دریایی داستان خود را به پایان رساند. بعد رو به سندباد کرد و گفت: «داستان زندگی ام را برایت گفتم تا بدانی که من این ثروت و زندگی راحت را آسان به دست نیاورده‌ام. یادت باشد که برای رسیدن به خوشبختی باید تلاش کنی، از هیچ شکستی نترسی و هرگز ناامید نشوی!»





سندباد باربر وقتی از خانه سندباد دریایی بیرون آمد به خود قول داد که شانه زیر بار کار بگذارد، هر روز بیشتر از روز پیش تلاش کند و هرگز ناامید نشود. او به این قول وفا کرد و چیزی نگذشت که به خوشبختی رسید.

قاصدک منتشر کرده است:











انتشارات قاصدک شادی

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات قدیانی تلفن ٦٤٠٤٤١٠

قیمت: ۷۰۰ ریال